

بسم الله الرحمن الرحيم

Ο ΦΤΩΧΟΥΛΗΣ ΤΟΥ ΘΕΟΥ

Nikos Kazantzakis
ΕΚΔΟΣΕΙΣ ΚΑΖΑΝΤΖΑΚΗ



Francis, of Assisi, Saint
سرگشته راه حق / نیکوس کاژانتزاکیس؛ برگردانندگان از یونانی به فرانسه ژیل پراسینوس، پیر
قریداس؛ ترجمه منیر جزئی (مهران).

امیرکبیر، ۱۳۵۷.
۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۰۷۶۳-۱
چاپ سیزدهم، ۱۴۰۳
۴۱۳۵۷ س ۴۲۳/ک/PZ
۸۸۹/۳۳۲
۱۰۸۵-۶۳
رکورد کامل

سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر: تهران:
شابک:
یادداشت:
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:
اطلاعات رکورد کتابشناسی:

سرگشته راه حق

نیکوس کازانتزاکیس
ترجمه منیر جزئی (مهران)



سرگشته راه حق

نیکوس کازانتزاکیس
ترجمه منیر جزئی (مهران)

چاپ اول ▲ ۱۳۵۷ ▲
چاپ سیزدهم ▲ ۱۴۰۳ ▲ ۱۰۰۰ نسخه ▲

چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱-۳۹۰۰۷۵۱۱ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



مؤسسه انتشارات امیر کبیر
© همه حقوق محفوظ است.



پیشگفتار مترجم

حق چیست؟ حق باشکوه‌ترین امیدها، والاترین آرمان‌ها، شور و شیفگی و عشق برتر است. حق عدل و داد است. حق خداست و آدمی هم که مظهری از گوهر ذات خداست؛ چون می‌تواند به تعالی رسد و به شرف ایثار دست یابد و تا مقام شهادت اوج گیرد، بدان پایه نائل می‌شود که خود، تجسد حق می‌گردد. بنابراین باید که در وجود آدمی آتش عشق همیشه فروزان باشد، تنها عدل به داوری بنشیند و حق فرمانروای مطلق باشد، اما راستی به سانی دگر است. با اینکه پرتوی از نور خدا در درون آدمی تابان است و راه حق را روشن می‌کند، این راه خطرناک چنان پرنشیب و فراز و چنان پرپیچ و خم است که رهروان مدام در آن سرگشته و حیران‌اند؛ تا آنجا که «روندگان طریقت»^۱ ره بلا سپرند» و پویندگان این راه باید «شیردلانی»^۲ باشند که از بلا نپرهیزند.»

۱. رندگان طریقت ره بلا سپرند

رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

۲. فرازونشیب بیابان عشق دام بلاست

کجاست شیردلی که از بلا نپرهیزد

«حافظ»

چرا؟ چرا باید چنین باشد؟

به این پرسش‌ها بسیار پاسخ داده شده است. پویندگان برای رسیدن به حق از راه‌های بی‌شماری رفته‌اند. موانع عظیم و دشواری‌های سهمگین را از سر راه برداشته‌اند، اما چگونه و به چه بهایی؟ این خود داستانی است بس کهن، داستانی که نقل آن را همه جا می‌توان یافت. در اساطیر باستانی، در کتاب‌های آسمانی، در دلاوری قهرمانان، در عصیان ستم‌کشان، در جانبازی رزمندگان، در سرهای به‌داران، در اندیشه‌های متفکران، در تلاش دانشمندان، در هنرهمرندان، در شعرشاعران و در هرکجا و در هر زمان که زندگی بوده و هست و خواهد بود؛ چراکه این داستان، داستان پیکاری است هم باشکوه و هم سهمگین و هم مداوم و هم بی‌امان، گواینکه عرصه پیکار تنگ و محدود است و دوست و دشمن در کار نیست و قدرت و ابرقدرتی درگیر نیستند و تنها آدم است که در تنگنای درون خود با خود می‌جنگد؛ می‌جنگد تا من عنان‌گسسته و سرکش و خودپرست را در آستانه عشق برترش که عشق به انسان‌های دیگر و عشق به حق است قربانی کند که اگر من از پای درآید، آدمی از سرعالم می‌گذرد و چون به آن پایه از همت برسد به حق دست می‌یابد و در عشق کامیاب می‌شود و در این حال است که می‌تواند پروانه شود و گرد شمع معشوق چندان بگردد تا شادمانه بمیرد. روان چون به این پایه از تعالی رسد من دیگر هیچ تمنایی ندارد و در این بی‌تمنایی است که ملکوت آسمان‌ها و بهشت جاویدان را به هیچ می‌گیرد که برترین سعادت‌ها در «ترک تمناست»^۱، اما دریغا که این من سلطه‌جو و خودپرست، سخت‌کوش و دیرپاست و روان آدمی برای چیرگی بر آن، ناگزیر باید بسیار دلاوری کند. اهل طریقت، پویندگان راه حق، رهروان عشق

۱. عمرزاهد به سرآمد به تمنای بهشت

او ندانست که در ترک تمناست بهشت

«صائب تبریزی»

ناگزیر در این نبرد هولناک از مرز تاب و توان بشری گام فراتر می‌نهند و چه بسا که نیاز به همین تلاش بالاتر از نیروی انسانی ست که راه حق را چنین دشوار و پربلا می‌سازد، وگرنه روشن است که میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز^۱

اما با همه این خطرها و دشواری‌های فرساینده پیکار دلیرانه‌ای که مرادش فدا کردن من در پیشگاه اوست مدام درگیر است و پیشروی در راه حق دمی آرام نمی‌گیرد. اگر راه دراز و بلاخیز است و اگر رسیدن به مراد نیازمند زمان است چه باک... که این زمان تنها در مقیاس عمر آدمی دراز می‌نماید وگرنه نسبت به تاریخ یک قوم و حیات یک ملت چنان کوتاه است که به حساب نمی‌آید و حق که جرقه‌ای از وجود خداست به سان خدا جاویدان است، نه خاموش می‌ماند و نه به نیستی می‌گراید و سرنوشت محترم پویندگان این راه سربلندی و پیروزی ست.

زندگی‌نامه‌ای که در این کتاب مطالعه می‌کنید نمونه‌ای ست از نمونه‌های بی‌شمار تلاش انسان‌هایی که در راه حق کوشیده‌اند و از هر گروه که باشند خواه صوفی و خواه پیرو خواه قدیس زندگی‌نامه آن‌ها حماسه‌ای ست از نیروی شگرف روان و از پایداری تحسین‌انگیز و خیره‌کننده پویندگانی که شیفته و مسحور، در راه پیچیده و توان‌فرسای عشق به آدمی گام برمی‌دارند و در این راه من را چنان پایمال و لگدکوب او می‌سازند که به پایه‌ایثار می‌رسند و شهادت را به جان می‌خرند، بی‌آنکه اجر و پاداشی انتظار داشته باشند. در این کتاب با زندگی قدیس فرانسوای اسیزی بنیان‌گذار فرقه مسیحی فرانسیسکن‌ها که در سراسر جهان شهرت دارد و پیروان آن در طول سده‌های گذشته خدمات فراوانی به جامعه بشری انجام داده‌اند آشنا می‌شویم. این

کتاب از زبان برادر لئون، رفیق فروتن و ساده‌ای که از نخستین گام تا آخرین ساعات زندگی یار و همراه او بوده است، بیان شده، اما نویسنده، با هنری که از عمیق‌ترین عواطف انسانی سرچشمه دارد، هم‌زمان با حفظ سادگی بیان گوینده، گاه مطالب و مسائل را در پردهٔ رمز و ابهام و استعاره می‌پیچد و گاه داستان را ترس‌آفرین و هولناک می‌نماید و گاه بدان سیمایی شادان و درخشان می‌بخشد.

کتاب ما را در روستاهای ایتالیا، در جاده‌های آفتابی و سوزان، از زیر باران جنگل‌ها و از شهرهای قرون وسطایی که ولوله و فریادهای جمعیت و ناقوس کلیساها در آن‌ها طنین انداخته‌اند عبور می‌دهد. به شهرم می‌رسیم، دریا را می‌نورسیم، به ارض مقدس گام می‌گذاریم و آنگاه همراه فرانسوا به زادگاهش بازمی‌گردیم؛ به سرزمینی که آن را سخت دوست می‌داشت، اما بدان بستگی اندکی داشت؛ زیرا همهٔ وجودش را نثار عشق به خدا کرده بود و همهٔ عمر در جست‌وجوی حق بود.

فقر مطلق و ماجرای عنان‌گسسته‌ای که فرانسوا بی‌دریغ تسلیمش می‌شود سرگیجه‌آور و خیره‌کننده است، درست مانند همان عشقی که اندک‌اندک کشف می‌کند و سرانجام خود تجسد آن عشق می‌شود؛ عشق پایان‌ناپذیر به خدا که همانا عشق به آدمیان است. این عشق باشکوه فرانسوا را در پیکاری بی‌امان درگیر می‌کند؛ پیکار با پدر، با شهر، با نادانی و بی‌خردی، با هوس و بی‌تفاوتی، با همهٔ دام‌های شیطانی که حتی در درون دیرها گسترده می‌شوند و برادرانی را که در یک کلبهٔ محقر ساخته از سرشاخه‌های خشک درختان به نماز و دعا سرگرم هستند وسوسه می‌کند.

در این کتاب سراسر کشش و جاذبه که سبک آن سبک اصیل‌ترین و مأنوس‌ترین قصه‌ها را به یاد می‌آورد مانده‌تنها با عواطف و احساسات رفیق شاعری شیفتهٔ زیبایی‌های جهان روبه‌رو هستیم، بلکه همه‌جا عمیق‌ترین

مایه اندیشه کازانتزاکیس را بازمی‌یابیم که هم مؤمن است و هم عصیانگر، هم مضطرب است و هم آرام و در عین کناره‌جویی و میل به تنهایی با همه انسان‌های دیگر اتحاد و اتفاق دارد.

عنوان ترجمه فرانسه این کتاب فقیراسیزی است، اما از آنجا که این عنوان برای خوانندگان فارسی‌زبان مأنوس و آشنا نیست، ترجیح داده شد که عنوان فارسی آن از مایه اصلی اندیشه نویسنده که همان جست‌وجوی حق و سرگشتگی آدمیان در راه رسیدن به آن است الهام گرفته شود. از این رو عنوان سرگشته راه حق انتخاب شد که امید است برای اشاره به محتوای کتاب گویا و شایسته باشد.

برای توجیه این تغییر عنوان یادآوری می‌کنم که به هنگام ترجمه کتاب انسان گرسنه که نام اصلی آن ژئوپلتیک گرسنگی است با همین دشواری روبه‌رو شدم. از آنجا که برای ژئوپلتیک معادل فارسی مأنوسی وجود ندارد حفظ این واژه بیگانه نمی‌توانست در نظر اول برای خواننده فارسی‌زبان گویا باشد. بنابراین موضوع را با پروفیسور ژوزوئه دوکاسترو نویسنده دانشمند کتاب در میان گذاشتم و او با تأیید این نظر موافقت کرد که انسان گرسنه، عنوان فصلی از کتاب که بیش از همه فصل‌های دیگر نمودار محتوای آن است بدین منظور برگزیده شود.

پیشگفتار

من ناچیز که امروز قلم به دست گرفته‌ام تا رفتار و کردار تو را به نگارش درآورم، در روز نخستین دیدارمان یک گدای زشت و حقیر بودم. پدر فرانسوا، آیا تو آن روز را به یاد داری؟ زشت و حقیر بودم و از پشت گردن تا ابروهایم پر از مو، صورتم پر از ریش و پشم و نگاهم ترسیده و وحشت زده بود، به جای سخن گفتن به سان بره جمع می‌کردم و تو برای تمسخر زشتی و حقارت مرا برادر لئون، برادر شیر، لقب دادی، اما پس آنگاه که داستان زندگی‌ام را برایت شرح دادم گریه سردادی، مرا پیش کشیدی و در آغوشم گرفتی و گفتی: «بیخس که تو را مسخره کردم و شیر نامیدمت. اکنون می‌بینم که به راستی شیر هستی و آنچه به دنبالش می‌روی، تنها شیر است که دل و جرئت دنبال کردنش را دارد.»

من از دیری به دیر دیگر، از روستایی به روستای دیگر و از صحرایی به صحرای دیگر به جست و جوی خدا می‌رفتم. ازدواج نکرده بودم و فرزندی نداشتم؛ زیرا در جست و جوی خدا بودم. اگر مردم یک برش نان و یک مشت زیتون به من می‌دادند، فراموش می‌کردم آن‌ها را بخورم؛ زیرا در جست و جوی خدا بودم.

از فرط درخواست کردن گلویم خشک شده بود و از فرط راه رفتن پاهایم آماس کرده بود. از کوفتن به درها برای گدایی خسته شده بودم، نخست برای گدایی نان و آنگاه برای گدایی یک کلام خوش و بالاخره برای گدایی نجات و رستگاری. همه مرا مسخره می کردند، ساده لوحم می پنداشتند، مزاحم می شدند و طردم می کردند. دیگر به ستوه آمده بودم و کفر می گفتم؛ زیرا به روی هم، من هم یک انسان هستم. از راه رفتن و از گرسنگی کشیدن، از تشنه ماندن و از کوفتن به درهای آسمان، بی آنکه هرگز پاسخی دریافت کنم، خسته شده بودم. یک شب که به اوج نومیدی رسیده بودم خدا دستم را گرفت و پدر فرانسوا، خدا دست تو را هم گرفت و ما یکدیگر را ملاقات کردیم.

اکنون جلوی حجره کوچکم نشسته ام و ابرهای بهاری را تماشا می کنم. انگار آسمان پایین آمده و به زمین نزدیک شده است. از خاک بوی خوش برمی خیزد.

درخت های نارنج شکوفه کرده اند و از دوردست آواز فاخته به گوش می رسد. همه برگ ها می خندند؛ زیرا خدا باران شده است و بر همه جهان می بارد. خدایا! چه لذتی! چه سعادت!

خاک و باران و بوی کود و رایحه بهار نارنج و قلب انسان یکی شده اند! راستی اینکه آدمی از خاک است و برای همین است که او هم مانند خاک از این باران آرام و نوازشگر بهاری لذت می برد. آسمان قلبم را آبیاری می کند، قلبم شکاف می خورد، شکوفه ای در آن می روید و پدر فرانسوا، ناگهان از درون این شکوفه، تو پدیدار می شوی.

پدر فرانسوا، در وجود من تمامی زمین شکوفا می شود، یادگارها به حرکت می آیند، چرخ زمان به عقب بازمی گردد و ساعات مقدسی که طی آن ها تو و من با هم جاده های زمین را می پیمودیم باز جان می گیرند. تو پیشاپیش من

می‌رفتی و من با وحشت و هراس روی ردپاهای تو گام می‌گذاشتم. آیا نخستین ملاقاتمان را به یاد داری؟ یک شب تابستانی بود و من تازه به شهراسیز^۱ وارد شده بودم. قرص ماه کامل بود، من از گرسنگی تلوتلو می‌خوردم. خدا را شکر که از این شهر شریف بارها لذت برده بودم، اما آن شب شهر به چشم گونه دیگری می‌نمود و آن را باز نمی‌شناختم. خانه‌ها، کلیساها، برج‌ها و قلعه‌ها زیر آسمان کبود، میان دریایی از شیرشناور بودند. شامگاهان، هنگامی که از دروازه تازه پییرمقدس وارد شهر شدم، قرص ماه کامل و سرخ‌رنگ و آرام به سان یک آفتاب ملایم بود و در حال طلوع پرتوهایش را چون آبخاری از نور همه جا می‌گستراند؛ از قلعه رکا^۲ گرفته تا روی بام‌های خانه‌ها و روی ناقوس‌ها. زیر نور این مهتاب، کوچه‌های تنگ به جویبارهای می‌ماندند و از گودال‌ها پنداری که شیرلبریز شده بود. چهره‌های مردم به سان نقشی از اندیشه خدا می‌درخشید. من که از خودبی خود شده بودم بر جای ایستادم و از خودم پرسیدم: «آیا این به راستی شهراسیز است، با خانه‌ها و ناقوس‌ها و آدم‌هایش؟ یا اینکه من زنده زنده وارد بهشت شده‌ام؟» دست‌هایم را دراز کردم. آن‌ها پراز ماه شدند، ماهی فشرده و شیرین مانند عسل. احساس کردم روی لب‌ها و شقیقه‌هایم رحمت خدا جاری شده است. آنگاه همه چیز را فهمیدم و فریاد برآوردم که قدیسی از اینجا گذر کرده است. یقین دارم. بوی او در هوا به مشامم می‌رسد.

در پرتو مهتاب میان آب و گل راه می‌رفتم. از کوچه‌های کوچک و تنگ و پرپیچ‌وخم گذشتم تا به میدان ژرژ مقدس رسیدم. شبیه شبی بود و جمعیت

۱. Assise نام شهری در Ombrie واقع در استان پروژ ایتالیا که از جالب‌ترین شهرهای هنری ایتالیا به شمار می‌آید. ویرانه‌هایی از تئاترها و تکیه‌های رومی و یک قلعه قرون وسطایی در آن وجود دارد. شهراسیز شهرتش را مدیون قدیس فرانسواست که به سال ۱۲۰۸ در اوامبری فرقه مذهبی و فرانسیسکن‌ها را بنیاد نهاد.

۲. Rocca نام یک قلعه قدیمی متعلق به پاپ که در استان رم قرار دارد.

زیاد. صداهای خفه، تصنیف‌ها و نواهای ماندولین به گوش می‌رسید. بوی سرمست‌کننده ماهی‌های سرخ‌شده و همچنین بوی گوشت‌هایی که روی آتش زغال کباب می‌شدند با عطریاسمن و گل سرخ درآمیخته بود. گرسنگی اندرونی را پیچ‌وتاب می‌داد. به یکی از جرگه‌ها نزدیک شدم و گفتم: «ای مردم دلیر، آیا در اینجا، در این شهر نامور اسیزکسی هست که به من احسان کند؟ گرسنه هستم و خوابم می‌آید، اما اینجا نمی‌مانم. همین که بامداد فرارسد از این شهر خواهم رفت.»

آن‌ها سرتاپایم را ورن‌داز کردند و پوزخند زدند.

- پسر خوشگله، تو که هستی؟ کمی نزدیک‌تر بیا تا تماشایت کنیم.

برای اینکه آن‌ها را بترسانم گفتم: «شاید که من مسیح باشم. او گاه‌به‌گاه به سیمای یک گدا به زمین می‌آید.»

- بدبخت، به تو نصیحت می‌کنیم، آنچه را که اکنون گفתי دیگر تکرار نکن و مزاحم شادی ما هم نشو. راهت را بگیر و برو وگرنه تو را می‌گیریم و به دارت می‌کشیم!

آنگاه همگی خندیدند. با این حال جوان‌ترین فرد این جرگه دلش به عالم سوخت و گفت: «برو نزد فرانسوا... فرانسوا و لخرجه... همان پسر پییر برناردون! او به تو صدقه خواهد داد. بخت هم با تو بوده است؛ چرا که او همین دیروز از اسپولت^۱ بازگشته است. برو او را پیدا کن.» در اینجا یک مرد احمق و دراز با قیافه‌ای شبیه موش و با پوست زیتونی‌رنگ وارد صحبت ما شد. نامش ساباتینو^۲ بود. چند سال بعد هنگامی که او هم رفیق و همراه فرانسوا شد، ما یکدیگر را بازیافتیم و با هم با پای برهنه جاده‌ها را زیر پا گذاشتیم.

۱. Spoletе، یکی از شهرهای خیلی باستانی ایتالیا که روی تپه قرار گرفته و ویرانه‌هایی از شهر باستانی رم در آن برجای مانده است.

در آن شب او از روی خبائث و بدجنسی پوزخند زنان گفت: «اگر فرانسوا به کلاهش جقه زده و زره طلا پوشید و به اسپولت رفت، برای این بود که در پیروزی و افتخار غرق شود و خودش را مانند شوالیه‌ها مسلح کند و به اینجا بازگردد و همچون خروس پیش روی ما بخرامد، اما خداوند عادل است، او چنان جلوی فرانسوا درآمد که دلیر ما به خانه‌اش بازگشت، اما نه مانند یک خروس خرامان، بلکه مانند یک جوجهٔ پرکنده.»

این را گفت و جفتی در هوا زد، دو دستش را به هم کوفت و با خندهٔ ابلهانه‌ای افزود: «راستی، ما برای او تصنیفی هم ساخته بودیم. خوب همگی با هم بخوانیم!»

او به اسپولت رفته بود،

تا برای خودش زیورهای گران بها بیاورد.

افسوس! افسوس! افسوس! که از آنجا بازگشت،

به همان عریانی که به دنیا آمده بود.

از دیدن غذا و شراب احساس ضعف کردم و ناچار به چارچوب در تکیه دادم و پرسیدم: «کجاست این فرانسوا و لخرجه، که خدا نگهدارش باد! کجاست او؟»

جوان‌ترین آن‌ها گفت: «در آن محلهٔ بالا. تو او را در حال آواز خواندن زیر پنجرهٔ محبوبه‌اش خواهی دید.»

من به راه افتادم. از کوچه‌های سربالا و سرازیر گذشتم. گرسنگی اندرونم را داغ می‌کرد. از دودکش‌ها دود به هوا می‌رفت. من بومی کشیدم و احساس می‌کردم که اندرونم مانند خوشهٔ انگوری که پرنده‌ها دانه‌هایش را خورده‌اند خشک و آویزان شده است، اما گرسنگی را نادیده می‌گرفتم و کفر می‌گفتم. با خشم و غضب زیر لب می‌گفتم: «آه که اگر در جست‌وجوی خدا نبودم چه زندگی خوشی می‌داشتم! برش‌های کلفت نان سفید، قطعات بزرگ گوشت

خوک تنوری را که خیلی دوست دارم یا گوشت خرگوش شناور در روغن و پیازچه و برگ بو و زیره را می‌بلعیدم و یک قمقمه شراب قرمز اوپری^۱ را سر می‌کشیدم تا گلویم تازه شود. آنگاه نزد زن بیوه‌ای می‌رفتم تا در آغوش او گرم شوم؛ زیرا شنیده‌ام هیچ گرمایی مطبوع‌تر از آغوش یک بیوه نیست. این گرما از گرمای منقل آتش هم بهتراست...»

تند راه می‌رفتم برای اینکه کمتر احساس سرما کنم و می‌دویدم برای اینکه از وسوسه بوی گوشت و شراب و از وسوسه گرمای تن بیوه‌زن‌ها فرار کنم و به این ترتیب در آن بالا به کنار قلعه معروف «رکا» رسیدم. حصارهای بلند آن ویران شده بود، درها سوخته و سیاه بودند و تنها دو برج بزرگ شکاف برداشته هنوز بر جای مانده بودند. در شکاف سنگ‌ها علف‌های وحشی روییده بودند. چند سال پیش این ملت عصیان کرده بود و از آنجا که دیگر یارای تحمل ستم اربابان را نداشت به این لانه باز حمله کرد و آن را زیرورو ساخت. دلم می‌خواست در قلعه گشتی بزنم و از تیره‌روزی اربابان ستمگر تا مرز سیری لذت ببرم. این ستمگران خوب خورده بودند، خوب نوشیده بودند و اکنون نوبت، نوبت ما بود، اما نسیمی یخ‌زده می‌وزید و من سردم بود. دوان دوان سرازیر شدم.

چراغ خانه‌ها خاموش شده بود و همه ساکنان آن‌ها پس از صرف یک شام سیر به خواب رفته بودند و خرخر می‌کردند. این نوکیسه‌ها در روی زمین برای خود خدایانی یافته‌اند سازگار با امیال و با هوس‌هایشان؛ خدایی درخور آدم، خدایی که نه زن را ممنوع کرده است و نه فرزند را و نه زندگی خوش را، حال آنکه من احمق با پای برهنه و شکم گرسنه دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و با پای برهنه شهر را زیر پا می‌گذاشتم و از خدا طلب رحم می‌کردم. برای اینکه گرم شوم گاه کفر می‌گفتم و گاه دعا می‌کردم تا اینکه

۱. Ombrie، منطقه‌ای است در بخش شبه جزیره ایتالیا که شراب معروفی دارد.

طرف‌های نیمه‌شب نزدیک کلیسای اسقف صدای گیتار و صدای چنگ به گوشم رسید. روی پنجه‌ها، خیلی آرام، به صدا نزدیک شدم و زیریک جلوخان سرپوشیده خودم را پنهان کردم. از آنجا دیدم که مقابل خانه کنت چیفی پنج شش نوجوان بساط سازوآواز به پا کرده‌اند. یکی از آن‌ها که قد کوتاهی داشت و پربزرگی به کلاهش زده بود، با گردن صاف و کشیده دست‌ها را روی سینه صلیب کرده بود و نگاهش را به پنجره نرده‌داری دوخته بود و آواز می‌خواند و دیگران هم که آشکارا تحت‌تأثیر کشش صدای او قرار گرفته بودند با آلت‌های موسیقی‌شان وی را همراهی می‌کردند. ای خدای من، چه صدایی، چه آرامشی، چه لطفی، چه شوری! آن جوان که آواز می‌خواند انگار که در عین حال هم فرمان می‌داد و هم تمنا می‌کرد. اکنون دیگر واژه‌های آن شعر را به خاطر ندارم تا برایتان بازگو کنم، اما یادم می‌آید که سخن بر سر کبوتر سفیدی بود که بازی آن را دنبال کرده بود و مرد جوانی کبوتر را صدا می‌زد و سینه‌اش را به او هدیه می‌کرد تا پناهگاهش گردد. جوان آهسته آواز می‌خواند، انگار می‌ترسید دختر جوانی که پشت پنجره در اتاق خفته است از خواب بیدار شود. این منظره مرا منقلب کرد و چشم‌هایم پر از اشک شد. کی و کجا این صدا را شنیده بودم؟ این لطف و صفایی را که هم در فرمانش بود و هم در تمنایش؟ کی و کجا این صدا را شنیده بودم؟ صدای کبوتر را که از وحشت و هراس جیغ می‌کشید، فریاد نافذ بازی که او را دنبال می‌کرد و صدای گرم و شیرین رهاننده را؟

جوان‌ها که گیتار و چنگ‌هایشان را حمایل کرده بودند و آماده رفتن بودند به خواننده گفتند: «فرانسوا، منتظر چه هستی؟ امشب هنوز آن شبی نیست که شاهزاده‌خانم کوچک پنجره را باز کند و گل سرخی به‌سوی تو پرتاب کند!»

اما خواننده پاسخی نداد و به سوی میدان به راه افتاد. در میدان از میکرده‌هایی که هنوز درهایشان به روی مشتری باز بود، صدای آواز به گوش می‌رسید. در این هنگام بود که من از بیم گم کردن او شتابان به نزدیکش رفتم؛ زیرا ناگهان احساس کردم که کبوتر چیزی جز روح من نیست و باز شیطان است و این مرد جوان همان سینه‌ای ست که من باید پناهگاه خود را در آن بجویم. از بدنش بوی موم و عسل و گل سرخ متصاعد می‌شد. این بو، بوی عطر تقدس بود؛ همان عطری که از صندوق‌های نقره‌ای حاوی اشیای متبرکه قدیسین به مشام می‌رسد. شئل سوراخ سوراخم را از دوش برداشتم و زیر پای او گستردم. سر برگراند، مرا نگاه کرد و لبخندی زد و آهسته پرسید: «چرا؟»

- نمی‌دانم ای ارباب جوان. شئل خود به خود دوشم را رها کرد و روی زمین زیر پای تو گسترده شد.

لبخند از لب‌هایش محو شد. آهی کشید و پس از تردیدی کوتاه با حال منقلب رو به من کرد و گفت: «آیا علائمی در هوا دیدی؟»

- نمی‌دانم ای ارباب جوان، اما همه چیز علامت است؛ گرسنگی من، این مهتاب شب، صدای تو... و اگر پرسش دیگری کنی به گریه می‌افتم.

زیر لب تکرار کرد: «همه چیز علامت است.» و با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. آنگاه دستش را به سوی من دراز کرد و لب‌هایش را چنان حرکت داد که گویی می‌خواست دوباره پرسش کند، اما نتوانست تصمیم بگیرد. به نظر می‌رسید که صورتش زیر پرتو ماه ذوب می‌شود و دست‌هایش مانند بلور درخشان و شفاف است. گامی به سوی من برداشت. خم شدم تا آنچه را که می‌خواست بگوید بشنوم. در این حال نفس شراب‌آلودش را بر چهره‌ام احساس می‌کردم. با خشم و با هیجان گفت: «هیچ... به من این‌گونه نگاه

نکن. من چیزی ندارم به تو بگویم.»

گام‌هایش را کشیده‌تر کرد و گفت: «با من بیا.»

به دنبالش راه افتادم. جامه‌ای ابریشمین در برداشت و یک پربزرگ و سرخ کلاهش را زینت داده بود و گل میخکی پشت گوش زده بود. با خودم می‌اندیشیدم: «این کیست که در جست‌وجوی خدا نیست و روان در تنش نابود شده است؟» اما ناگهان دلم برایش سوخت. به آرنجش دست زدم.

- ای ارباب جوان، مرا ببخش. می‌خواستم از تو پرسشی کنم. تو می‌خوری، می‌نوشی، جامه ابریشمین در برمی‌کنی و زیرپنجره‌ها آواز می‌خوانی و خلاصه زندگی تو یک جشن راستین است، اما آیا چیزی کم و کسر نداری؟

مرد جوان به‌تندی رو به من کرد و خشمگین گفت: «من هیچ کم و کسری ندارم! چرا این پرسش را می‌کنی؟ من دوست ندارم کسی از من بازپرسی کند.»

گلویم فشرده شد.

- ای ارباب جوان، دلم برای تو می‌سوزد.

با نخوت سرش را بلند کرد و در حالی که قاه‌قاه می‌خندید گفت: «تو دلت برای من می‌سوزد؟ تو؟!»

آنگاه لحنش را ملایم کرد و پرسید: «چرا دلت برای من می‌سوزد؟»

من پاسخی ندادم و او تکرار کرد: «چرا؟»

خم شد و در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «تو کیستی که به لباس‌گذاری درآمده‌ای؟ کیستی؟»

سپس لحنش را تند کرد.

- حرف بزن! حقیقت را بگو! آیا کسی تو را فرستاده؟ چه کسی؟

چون هیچ پاسخی دریافت نکرد، پا بر زمین کوفت و فریاد زد: «هیچ کم و کسری ندارم و دلم نمی‌خواهد کسی دلش به حالم بسوزد، بلکه می‌خواهم همه به من حسرت ببرند. نه! هیچ کم و کسری ندارم!»

- هیچ! حتی خدا را؟! -

سرش را پایین انداخت و خاموش شد و پس از مکث کوتاهی گفت: «خدا در آسمان است و من نمی‌توانم به او برسم، اما زمین زیبا و دل‌پذیر است و به علاوه به ما خیلی نزدیک است.»

- هیچ‌کجا از آسمان به ما نزدیک‌تر نیست. زمین زیر پای ماست و ما روی آن راه می‌رویم، اما آسمان در درون خود ماست.

ستاره‌ها ناپدید شدند. ماه رو به افول می‌رفت. از محله‌های دوردست صدای ساز و صدای آوازهای پرهیجان به گوش می‌رسید. هوای این شب تابستانی از عطر و از عشق آکنده بود. در آن پایین، از میدان صدای همهمه می‌آمد، باز گفتیم: «آری ای ارباب جوان! آسمان در درون خود ماست.» با نگرانی پرسید: «تواز کجا می‌دانی؟»

- من گرسنه و تشنه بوده‌ام، من رنج کشیده‌ام... بازویم را گرفت.

- بیا به خانه ما. تو در آنجا غذا می‌خوری و می‌خوابی، اما دیگر از خدا با من سخن نگو. بس است.

چشم‌هایش از خشم می‌درخشید و صدایش گرفته و خشن بود. اطراف میدان بازار هنوز از میکده‌ها طنین فریادها به گوش می‌رسید. روبه‌روی یک کلبه کهنه فانوسی قرمز رنگ می‌سوخت و آدم‌های مست وارد آن کلبه می‌شدند. قاطرهایی که سبزی و میوه بار داشتند اندک اندک از روستاهای مجاور می‌رسیدند. دو معرکه‌گیر، دیرک ایشان را در زمین

فرومی کردند و طناب‌ها را می‌بستند. همه‌جا میزها را آماده می‌کردند و بطری‌های شراب و عرق کشمش و عرق نیشکر را ردیف روی میزها قرار می‌دادند و بازار فردا را که یکشنبه بود تدارک می‌دیدند.

دو مرد مست در پرتو ماه فرانسوا را دیدند و سرشان را زیر شل‌هایشان بردند و خنده را سردادند. یکی از آن‌ها گیتاری را که حمایل داشت به دست گرفت و با طعنه به او نگاه کرد و شروع به خواندن کرد:

تولانهات را در آن بالاها می‌سازی

اما شاخه می‌شکند،

پرنده پرواز می‌کند

و تو دل‌تنگ می‌شوی

فرانسوا که سرش را پایین انداخته بود و بی‌حرکت ایستاده بود و گوش می‌داد، آهسته گفت: «او حق دارد... کاملاً حق دارد.»

در این لحظه می‌بایست من خاموش بمانم، اما از آنجا که خیلی احمق هستم نتوانستم زبانم را نگاه دارم.

- کدام پرنده؟

فرانسوا به من نگاه کرد. در سیمایش چنان اندوهی مشهود بود که من نتوانستم خودداری کنم. دستش را گرفتم و بوسیدم.

- مرا ببخش!

دوباره نرم شد و زیر لب گفت: «کدام پرنده؟ من هم نمی‌دانم.»
آه عمیقی کشید و ناله‌کنان گفت: «من نمی‌دانم. من نمی‌دانم، از من پرسش نکن. بیا!»

دستم را محکم در دستش گرفت، انگار می‌ترسید که فرار کنم. من از او فرار کنم؟ فرار کنم که کجا بروم؟ از همان لحظه دیگر هرگز او را رها نکردم.

برادر فرانسوا، آیا این تو بودی که سالیان دراز من در جست وجویش بودم؟ آیا من به دنیا آمده‌ام تنها برای اینکه دنبال تو باشم؟ آنچه به من گفتی به هیچ کس دیگر نگفتی. تو دستم را می‌گرفتی و هنگامی که در جنگل‌ها راه می‌پیمودیم و از کوه‌ها عبور می‌کردیم تو صحبت می‌کردی و من گوش می‌دادم، بی‌آنکه یک کلمه بر زبان آورم.

به من می‌گفتی: «برادر لئون، اگر تو با من نبودی با سنگ‌ها، با مورچه‌ها، با برگ‌های درخت‌های زیتون سخن می‌گفتم... دلم آن قدر پراست که نزدیک است بترکد. اگر عقده دلم را باز نکنم ممکن است منفجر شود.» و بدین سان در این دنیا من بیش از هر کس درباره تو می‌دانم. تو خیلی بیش از حد تصور گناه کرده‌ای و خیلی بیش از آنکه به تصور آید معجزه کرده‌ای. تو برای رسیدن به آسمان از اعماق جهنم خیز برداشتی.

همیشه به من می‌گفتی: «هر اندازه مبدأ حرکت پایین تر باشد به همان اندازه صعود بیشتر می‌شود. شایستگی یک فرد مبارز در تقوا و فضیلت او نیست، بلکه در پیکاری است که او برای تبدیل بی‌عفتی، بی‌همتی، بی‌اعتقادی و خبثت به تقوا و فضیلت انجام می‌دهد. یک روز یک ملک مقرب سمت راست خداوند جای می‌گیرد، اما نه او میکائیل است و نه جبرئیل، بلکه او ابلیس است که سرانجام توانسته سیاهی نفرت‌انگیزش را به نور و روشنایی تبدیل کند.»

من حیرت زده به تو نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم که شنیدن این سخنان چه شیرین است! پس گناه هم می‌تواند برای رساندن آدمی به خدا تبدیل به یک باریک راه شود؟ پس گناهکار هم می‌تواند به رستگاری امیدوار باشد؟ و اما عشق تو به کلر^۱ دختر فاوورینو چیفی نجیب‌زاده چه شد؟ من تنها کسی هستم که پاسخ این پرسش را می‌دانم. مردمی که روح ترسان و

مردد دارند می‌پندارند که تو تنها روان آن دختر را دوست می‌داشتی، اما تو پیش از هر چیز تن او را دوست داشتی و آن را می‌خواستی. تو با این عشق حرکت را آغاز کردی و پس از طی راهی پراز دام‌ها و وسوسه‌ها و پس از یک پیکار طولانی توانستی به یاری خدا به روان کلبرسی و تو این روان را دوست می‌داشتی، بی‌آنکه هرگز از تنش منصرف شوی و در عین حال بی‌آنکه هرگز این تن را لمس کنی. این عشق شهوانی نه تنها مانع رسیدن تو به خدا نبود، بلکه سبب شد رازی بر تو مکشوف گردد. تو دانستی که از چه راه و با چه مبارزه‌ای می‌توان نفس شهوانی را به جوهر روان تبدیل کرد. تنها یک عشق وجود دارد و همیشه هم همان یکی است؛ خواه عشق به زن باشد، خواه عشق به فرزند، خواه به مادر، خواه به میهن و خواه به یک اندیشه و خواه به خدا. به پیروزی رسیدن ولو در پایین‌ترین مدارج عشق همانا گشودن راهی است که به خدا پایان یابد. تو تن را شکست دادی، آن را با خون و با اشک خودت خمیر کردی و پس از یک دوره پیکار وحشتناک آن را به روان تبدیل کردی.

یک روز در حالی که ناله‌کنان از روی سنگ‌های آغشته به خون خودت از زمین برمی‌خاستی و همهٔ تنت یک پارچه زخم بود، من که دلم به حال تو ریش بود به سویت دویدم. زانوهایت را بغل گرفتم و گفتم: «برادر فرانسوا، چرا بدنت را شکنجه می‌دهی؟ این تن تو یک آفریدهٔ خداست و تو باید بر آن احترام نهی. آیا به این خونی که از تنت جاریست رحم نمی‌کنی؟» سرت را تکان دادی و گفتی: «امروز بشریت در موقعیتی قرار دارد که اگر کسی پرهیزکار و متقی باشد باید تقوا را به مرز تقدس برساند و اگر گناهکار است باید گناه را تا مرز حیوانیت ادامه دهد. امروز مرز میانه وجود ندارد.» یک بار دیگر در حالی که به زمینی که می‌خواست تو را از میان بردارد و به آسمانی که از یاری دادن به تو دریغ می‌کرد نومیدانه نگاه می‌کردی، به

من حرفی گفתי که هنوز یاد آن پشتم را می‌لرزاند؛ گفתי: «برادر لئون، خوب گوش بده، می‌خواهم نکته مهمی را به تو بیاموزم. ای بره کوچک خداوند، اگر آنچه می‌گویم برای تو خیلی گران و سنگین است، آن را فراموش کن. آیا به من گوش می‌دهی؟»

- پدر فرانسوا، گوشم به توست.

من می‌لرزیدم و تو چنان دستت را بر شانه‌ام نهادی انگار که می‌خواستی نگذاری به زمین افتم.

- برادر لئون، یک قدیس واقعی کسی است که از همه شادی‌های زمین... و همچنین از همه شادی‌های آسمان چشم پوشیده باشد.

اما به محض آنکه این کلمات خلاف دین از دهانت خارج شد، دچار وحشت شدی و مشتی خاک از زمین برداشتی و دهانت را از آن خاک پر کردی. آنگاه هراسان به من نگاه کردی.

- من چه گفتم؟ آیا حرفی زدم؟ نه... خفه شو!

و به گریه افتادی و های‌های گریستی.

هر شب زیر نور چراغ با دقت و وسواس همه گفتار و کردار تو را یادداشت می‌کردم تا هیچ‌یک از آن‌ها فراموش نشوند. با خودم می‌گفتم ممکن است تنها یکی از گفته‌های تو نجات‌بخش یک روان باشد و اگر من این گفته‌ها را به مردم بازگو نکنم چه بسا که آن روان بر اثر غفلت من از رستگاری بی‌بهره شود.

بارها قلم به دست گرفتم که بنویسم، اما ترس مرا فراگرفت و از نوشتن چشم پوشیدم. من از حروف الفبا وحشت دارم. این حروف دیوهای هستند مکار و خائن. همین که دست می‌بریم تا قلمدان را برداریم و نوشتن آغاز کنیم، این حروف افسارگسسته پا به فرار می‌گذارند، با هم متحد می‌شوند،

از هم جدا می‌شوند، به شور می‌آیند و به میل خودشان با شاخ‌ودم و با رنگ سیاه روی کاغذ ردیف می‌گردند و هرچه آن‌ها را به نظم دعوت کنیم و التماس کنیم سودی ندارد. آن‌ها هرچه می‌خواهند انجام می‌دهند و بدین‌سان در رقص دیوانه‌وارشان با دورویی و حيله‌گری فاش می‌کنند آنچه را که ما می‌خواهیم پنهان کنیم و برعکس از بیان آنچه در اعماق قلب ما برای بیرون آمدن و سخن گفتن با مردم تلاش می‌کند سرباز می‌زنند.

اما یک روز هنگامی که از کلیسا خارج می‌شدم احساس کردم که ترس و وحشتم ناپدید شده است. با خودم گفتم: «مگر نه آنکه خداوند خواه‌وناخواه این دیوها را در بند کرد تا انجیل به نگارش درآمد؟ پس ای روان من، دلیر باش و نترس. قلم بردار و بنویس.» اما این بار هم صفحه کاغذ سفید ماند. آن‌ها که انجیل را به نگارش درآوردند حواریون مسیح بودند! به یکی از آن‌ها فرشته، به دیگری شیرو به سومی گاو و به چهارمی عقاب مطالب را تلقین می‌کرد، اما من؟

بدین سبب بود که سالیان دراز گفته‌های تو را با دقت و امانت روی پوست حیوانات و روی ورقه‌های کاغذ و یا روی پوست درخت‌ها منتقل کرده بودم، بی‌آنکه بتوانم تصمیم بگیرم. پیوسته با خود می‌گفتم: «پس کی فرامی‌رسد زمانی که پیری قدرت زیرپا گذاردن دنیا را از من بگیرد؟ تا آنگاه در دیری منزوی شوم و خداوند در آرامش حجره‌ام به من توانایی دهد که اعمال و کردار تو را روی صفحه‌های کاغذ نقل کنم، البته پدر فرانسوا، برای رستگاری و نجات جهان.»

دیگر بی‌طاقت شده بودم. احساس می‌کردم که کلمات روی پوست حیوانات و روی قطعات کاغذ و روی پوست درخت‌ها جان گرفته‌اند و عصیان کرده‌اند و همچنان احساس کردم که فرانسوا سرگردان و بی‌مسکن و فرسوده است و مانند گداها دست دراز کرده است. من دیدم و تنها کسی

بودم که او را می دیدم. خودش را به حیاط دیرانداخت و وارد حجره من شد. شامگاه پریروز هنوز هوا سرد بود و من بخاری کوچک گلی ام را روشن کرده بودم. پدراشد به من چنین اجازه ای داده است؛ زیرا اکنون دیگر من سال خورده هستم و چندان مقاومتی ندارم، روی صفحه های چرمی کتاب خم شده بودم و زندگی قدیسین را مطالعه می کردم. هوا پراز معجزه هایی بود که مانند شراره های آتش مرا می سوزاندند. من دیگر روی زمین نبودم. ناگهان پشت سرم وجود کسی را احساس کردم، سربرگرداندم. دیدم فرانسوا کنار آتش ایستاده است. با یک خیزاز جای برخاستم و فریاد زدم: «پدر فرانسوا، آیا تواز بهشت بیرون آماده ای؟»

جواب داد: «سردم است، گرسنه هستم. مکانی جست وجو می کنم تا بتوانم آنجا سرم را زمین بگذارم.»

من نان و عسل داشتم. دویدم آن ها را بیاورم تا او بخورد، اما هنگامی که بازگشتم دیگر کسی آنجا نبود. این علامتی بود از سوی خدا. پیامی بود که می گفت فرانسوا روی زمین سرگردان است. نه آتش دارد، نه مکان، برای او خانه ای بساز!

دوباره وحشت و هراس مرا فراگرفت. زمان درازی با خودم می جنگیدم. آنگاه که خسته شدم سرم را روی کتاب نهادم و به خواب رفتم و دردم خواب دیدم که زیر درخت پرگلی دراز کشیده ام. نسیم بهاری می وزید و گل ها را از ساقه ها جدا می کرد. این گل ها روی من می ریختند. چه شادی و چه حظ و لذتی! پنداری که نفس خداوند مانند نسیمی عطرآگین مرا نوازش می دهد. به یقین این درخت، درختی بود از بهشت. در آن هنگام که از خلال شاخه ها آسمان را تماشا می کردم ناگهان پزندگانی کوچک، به کوچکی حروف الفبا آمدند و روی شاخه ها نشستند. نخست یک پرنده بود، آنگاه دو تا و سه تا شدند و بنا کردند به جهیدن روی شاخه های درخت. این بار گروه های

دوتایی، سه‌تایی و چهارتایی تشکیل دادند و شادان به هم‌سرایی پرداختند. درخت به یک آواز دل‌پذیر، به آواز شوروشوق، به عشق و سرمستی و به غم‌های وصف‌ناپذیر تبدیل شده بود.

متوجه شدم که من در زمین بهاری فرورفته‌ام، دست‌هایم روی سینه صلیب شده‌اند و این درخت از درون من روییده است و ریشه‌های آن همه تنم را پوشانده، شیره آن را می‌مکد. شادی‌ها و غم‌های زندگی‌ام به این پرنده‌های خوش‌خوان تبدیل شده بودند.

از خواب بیدار شدم. آوازاها هنوز در وجودم ارتعاش داشتند و نسیم خدا نوازشم می‌داد. همه شب روی همان صفحه چرمی کتاب به خواب رفته بودم، اما سپیده‌دم بیدار شدم، خودم را شست‌وشو دادم و لباس‌های تمیز دربر کردم. زنگ ناقوس‌ها فرارسیدن بامداد را اعلام کردند، به کلیسا رفتم. دعا که تمام شد با هیچ‌کس کلامی نگفتم تا نفسم پاکیزه بماند. دوان دوان به حجره‌ام بازگشتم، انگار که در حال پرواز بودم. بی‌تردید فرشته‌ها مرا بر بال‌هایشان سوار کرده بودند. من آن‌ها را نمی‌دیدم، اما صدای بال‌هایشان را می‌شنیدم. سرانجام قلم را برداشتم و نگارش اعمال و کردار قدیس فرانسوا را آغاز کردم.

باشد که در این راه خداوند مرا یاری دهد!

خداوند! سوگند یاد می‌کنم که راستی را بگویم. حافظه‌ام را یاری ده. فکر و ذهنم را روشن کن. نگذار حتی یک واژهٔ بیهوده ادا کنم. ای کوه‌ها و ای دشت‌های اومبری به پا خیزید و گواهی دهید! ای سنگ‌هایی که به خون شهیدش رنگین شده‌اید، ای جاده‌های پرگردوغبار و یا گل‌آلود، ای غارهای تاریک و قله‌های پوشیده از برف، ای آن کشتی که او را تا قلب عربستان هدایت کردی، جذامی‌ها، گرگ‌ها، راهزنان و شما ای پرنده‌هایی که موعظه‌هایش را شنیده‌اید، شتاب کنید! من، برادر لئون، به شما نیاز دارم. بیایید. یاری‌ام دهید تا راستی را بگویم، همهٔ راستی را که نجات و رستگاری روانم به بیان این راستی بستگی دارد.

برخود می‌لرزم؛ زیرا چه بسا که نتوانم راستی را از دروغ تمیز دهم. فرانسوا مانند آب در ذهن و در فکرم روان است و مدام سیمایش را عوض می‌کند و من دیگر او را باز نمی‌یابم. آیا کوتاه‌قد بود؟ آیا درشت‌اندام بود؟ هیچ‌یک را نمی‌توانم تأیید کنم. گاهی به نظرم ضعیف و رنجور می‌رسد، با قیافه‌ای خشک و با ریش کم‌پشت و با لب‌های کلفت و با گوش بزرگ و پشمالو مانند گوش‌های خرگوش که همیشه در کمین شنیدن صداها و دنیای مرئی

و نامرئی است. با این وجود دست‌هایش ظریف و انگشت‌هایش مانند انگشت‌های انسان‌هایی که از نسل نجیب‌زادگان هستند بلند و کشیده بود...

هنگامی که سخن می‌گفت و یا دعا می‌خواند و نماز می‌گذاشت، شعله‌های آسمانی از تنش می‌جهید. او ملک مقربی بود که با بال‌های سرخس هوا را با چابکی می‌شکافت. هرکس در دل شب او را چنین می‌دید دچار هراس می‌شد و از مقابلش پس می‌رفت تا مبادا دچار آتش شود. من فریاد می‌زدم: «پدر فرانسوا، خودت را خاموش کن، دنیا را به آتش می‌کشی.»
آنگاه آرام و لبخند زنان به سوی من می‌آمد. سیمایش ملایمت، تلخی و ضعف سیمای انسانی را باز یافته بود.

یادم می‌آید یک روز از او پرسیدم: «پدر فرانسوا، هنگامی که در تاریکی تنها هستی خدا چگونه بر تو هویدا می‌شود؟»

به من پاسخ داد: «برادر لئون، مانند یک لیوان آب خنک، مانند یک لیوان لبریز از آب چشمه جوانی. من تشنه هستم و این آب را می‌نوشم و جاویدان سیراب می‌شوم.»

حیرت‌زده فریاد زدم: «مانند یک لیوان آب خنک؟ خدا؟»

- چرا حیرت می‌کنی؟ هیچ چیز ساده‌تر از خدا نیست. برای لب‌های انسان هیچ چیز مناسب‌تر و عطش‌زداتراز خدا نیست.

اما چند سال بعد که فرانسوا خسته و فرسوده شده بود و از او چیزی جز مشت‌های استخوان و پشم نمانده بود، برای اینکه برادرهای دیگر صدایش را نشنوند آهسته به من گفت: «برادر لئون، خدا یک آتش‌سوزی است. او می‌سوزد و ما هم با او می‌سوزیم.»

هرچه بیشتر می‌کوشم تا اندازه‌ی قد او را در ذهنم مجسم کنم یک نکته بیشتر برابرم یقین می‌شود. از زمینی که بر آن گام می‌زد تا سرش فاصله اندک

بود و تردید نیست که قد کوتاهی داشت، اما فرانسوا از سربه بعد و بالاتر از آن بلند و عظیم بود. دو قسمت از بدنش روشن و آشکار به یادم هست؛ پاهای و چشم‌هایش. من یک گدا هستم و همه عمر را با گداها به سرآورده‌ام. هزارها پا دیده‌ام که به برهنه رفتن روی سنگ‌ها و خاک‌ها و روی گل و برف محکوم بودند، اما هرگز پاهایی چنان رقت‌انگیز و لاغر، فرسوده از راه‌پیمایی و پوشیده از زخم‌های خون‌ریز ندیده بودم. گاه هنگامی که پدر فرانسوا خواب بود، من خم می‌شدم و پاهایش را می‌بوسیدم و در این لحظه‌ها احساس می‌کردم که همه رنج‌های انسانی را می‌بوسم.

چشم‌هایش، هرکس یک بار این چشم‌ها را دیده بود، دیگر هرگز نمی‌توانست آن‌ها را فراموش کند. چشم‌هایش درشت و بادامی بود و رنگ سیاه عمیقی داشت. انسان با خود می‌گفت من هرگز چشم‌هایی به این آرامی و ملایمی ندیده‌ام. این گفته تمام نشده بود که آن چشم‌ها مانند روزنه‌ای باز می‌شدند و اندرونش را هویدا می‌ساختند؛ قلب و کلیه‌ها و ریه‌ها را که در حال سوختن بودند.

چه بسا که به آدم‌ها نگاه می‌کرد، اما آن‌ها را نمی‌دید؛ زیرا از ورای گوشت و پوست و از ورای سرانسان زنده‌ای که رویاروی او ایستاده بود، مجموعه مرده را می‌دید و یک روز در حالی که صورتم را نوازش می‌کرد، گفت: «برادر لئون، من از تو خوشم می‌آید؛ زیرا همه حشرات آزادانه روی لب‌ها و گوش‌هایت گردش می‌کنند و تو آن‌ها را دور نمی‌کنی.»

- کدام حشرات؟ من آن‌ها را نمی‌بینم!
- بی‌تردید در آن دم که خواب بهشت را می‌بینی وجود این حشرات را حس می‌کنی، اما آن‌ها را دور نمی‌کنی؛ چراکه خوب می‌دانی این حشرات فرستاده خدا هستند. خدا در آسمان عروسی مفصلی به پا کرده و آن‌ها را برای دعوت از ما فرستاده است.

هنگامی که با دوستان و رفقا بود دوست داشت چنین شوخی‌هایی کند و بخندد. گاه دو قطعه چوب برمی داشت و آن‌ها را مانند ویولون به هم می‌نواخت و در حال برای پیروزی خدا سرودی می‌ساخت. او به یقین چنین می‌کرد تا به مردم قوت قلب دهد؛ زیرا می‌دانست که تحمل رنج‌های روان و تن گرسنه بیرون از یارای انسان است، اما هنگامی که تنها بود های‌های می‌گریست و به سینه‌اش می‌کوفت. میان گزنه‌ها و خارها می‌رفت و دستش را رو به آسمان بلند می‌کرد و فریاد برمی‌آورد: «خداوندا! من همه روز نومیدانه تو را جست‌وجو می‌کنم و شب هنگام که به خواب می‌روم این توهستی که مرا جست‌وجو می‌کنی. پس کی ما یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟»

یک بار دیگر هم شنیدم که چشم به آسمان دوخته و فریاد می‌زند: «من دیگر نمی‌خواهم زنده باشم. لباس‌های مرا بیرون آور، خدایا، مرا از بند تن رها کن. مرا به سوی خودت بخوان!»

بامدادان هنگامی که آفتاب برمی‌آمد و پرندگان آواز سر می‌دادند یا در نیمروز هنگامی که پرندگان به سایه‌های خنک جنگل پناه می‌بردند یا شبانگاه زیر ستاره‌ها و نور مهتاب، فرانسوا از شادی وصف‌ناپذیری برخوردار می‌لرزید و با دیدگان اشک‌آلود به من می‌گفت: «برادر لئون، این چه آیتی است؟ چگونه می‌توان آفریننده این همه زیبایی‌ها را مجسم کرد؟ به او چه نامی می‌توان داد؟»

من جواب می‌دادم: «پدر فرانسوا، نام او خداست.»

- نه، خدا نه! این نام هراس‌انگیز است. استخوان‌ها را خرد می‌کند. نه، خدا نه! پدر! او پدر است.

یک شب که قرص کامل ماه میان آسمان می‌درخشید و زمین غیرمادی در فضا شناور بود، فرانسوا، کوچه‌های شهر اسیرا زیر پا می‌گذاشت و حیرت می‌کرد که چرا مردم در آستانه خانه‌هایشان نایستاده‌اند تا این معجزه را

تماشا کنند؟ ناگهان به سوی زنگ کلیسا دوید و بنا کرد به ناقوس زدن. مردم سراسیمه از خواب پریدند و پنداشتند که آتش سوزی رخ داده است و نیمه‌عریان به حیاط کلیسای قدیس روفن^(۱) هجوم آوردند و در آنجا متوجه شدند که فرانسوا با خشم و غضب در حال کشیدن طناب ناقوس است.

- چرا زنگ می‌زنی؟ چه اتفاقی روی داده است؟

و فرانسوا از بالای ناقوس پاسخ داد: «به بالا نگاه کنید، این ماه را تماشا کنید.»

بیچاره فرانسوا چنین بود و یا دست‌کم من او را چنین می‌دیدم؛ زیرا چگونه ممکن بود بدانم او در واقع کیست؟ آیا خودش می‌دانست که او کیست؟ یک روز زمستان هنگامی که در آستانه در نشسته بود تا زیر آفتاب گرم شود، مرد جوانی نفس‌زنان سر رسید و پیش روی او ایستاد و پرسید: «فرانسوا پسر برناردون کجاست؟ فرانسوا پسر برناردون؟»

- ای برادر، من هم او را جست‌وجو می‌کنم، سال‌هاست که در جست‌وجوی او هستم. دستت را به من بده تا با هم به جست‌وجویش برویم.

آن شب که در شهر اسیز آن جوان را دیدم که پای پنجره محبوبه‌اش آواز می‌خواند و پر سرخی به کلاهش زده بود، آیا می‌توانستم سرنوشت او را حدس بزنم؟

آن شب سرانجام او دستم را گرفت و ما دوان‌دوان از شهر عبور کردیم تا رسیدیم به خانه برناردون. آهسته و با احتیاط وارد شدیم، مبادا دیواز خواب بیدار شود. فرانسوا برایم شام آورد و بستر مرا آماده کرد.

سپیده‌دم، پس از یک شب خواب آرام، از جای برخاستم و بی‌سروصدا از خانه خارج شدم. روز یکشنبه بود و در کلیسای قدیس روفن مراسم

دعا برگزار می‌شد. من به کلیسا رفتم تا زیر سرپوشیده در ورودی بنشینم و گدایی کنم.

روی شیرسنگی که سمت چپ در ورودی قرار دارد نشستم و منتظر شدم تا جمعیت اندک‌اندک برسد. در چنین روزها مؤمنان لباس هایشان را عوض می‌کنند و جامه‌های تمیز می‌پوشند و با این تعویض لباس روحشان را هم عوض می‌کنند و به فکر بهشت و دوزخ می‌افتند، می‌ترسند، اما امید را هم از دست نمی‌دهند و سرکیسه هایشان را برای احسان به فقرا باز می‌کنند. من کلاهم را به دست گرفته بودم و گاه‌گاه سکه‌ای در آن می‌افتاد و صدا می‌کرد. یک خانم محترم، پیرو نیمه دیوانه به سوی من خم شد و پرسید که کیستم و از کجا می‌آیم و آیا پسرش را که زندانی جنگی است دیده‌ام؟

همین که دهان باز کردم تا پاسخ بدهم، مسیر^(۱) برناردون، پدر فرانسوا، وارد شد. مدت‌ها بود که او را می‌شناختم، اما هرگز از او صدقه‌ای دریافت نکرده بودم؛ زیرا به محض روبه‌رو شدن با من با تغییر فریاد می‌کشید: «تو هم پا داری و هم دست. چرا کار نمی‌کنی؟» سرانجام یک روز به او پاسخ دادم: «من کار نمی‌کنم، اما خدا را جست‌وجو می‌کنم!» با صدایی که شبیه غرش رعد بود گفت: «به جهنم!» و مستخدمینی که دنبالش بودند قاه‌قاه خندیدند.

او در حالی که گام‌های پرابهت برمی‌داشت همراه همسرش بانو پیکا به کلیسا آمده بود تا در مراسم دعای روز یکشنبه شرکت کند. خدایا، چه مرد وحشت‌انگیزی! یک روپوش بلند از ابریشم ارغوانی با حاشیه‌های نقره‌ای در پرو کلاه بزرگی از مخمل سیاه به سرو کفش نوک‌باریکی به همان رنگ سیاه به پا داشت. از زنجیر طلایی که به گردن آویخته بود، یک صلیب آویزان بود و با دست چپش با این صلیب بازی می‌کرد. مردی بود فربه با فک‌های پهن و غبغب بزرگ و بینی عقابی و چشم‌های خاکستری؛

چشم‌هایی سرد و خشک مانند چشم‌های قوش.
همین که چشمم به او افتاد خودم را جمع کردم. پشت سرش پنج قاطر آهسته یورتمه می‌آمدند. بار این قاطرها به اندازه‌ای سنگین بود که احساس می‌شد ممکن است از پای درآیند. کالای گران‌بهایی که حمل می‌کردند عبارت بود از پارچه‌های ابریشمی، مخملی، حاشیه‌های طلایی و گل‌دوزی‌های شگفت‌انگیز. پنج قاطر بان مسلح از آن‌ها محافظت می‌کردند؛ زیرا کوچه‌ها پر از راهزن بود. برناردون با این کالاهای به کلیسا می‌آمد. می‌خواست که قدیس روفن آن‌ها را تبرک کند و در ضمن اگر گم شوند بتواند آن‌ها را بشناسد. هر بار که مسافرت می‌رفت با او بیعت می‌کرد.

- تو کالاهای مرا حمایت کن در عوض از شهر فلورانس برای کلیسایت یک چراغ نقره‌ قلم زده خواهم آورد... چنان چراغی که همهٔ قدیسین دیگر را به حسادت وادارد؛ زیرا آن‌ها جز چراغ شیشه‌ای چیزی ندارند.
کنار او همسر فرانسوی اش بانو پیکا حرکت می‌کرد. دست‌هایش را روی شکم صلیب کرده بود. راه رفتن باوقاری داشت. چشم‌هایش را به پایین انداخته بود و سرش را با یک روسری آبی پوشانده بود. زیبا و خوش‌رو و دل‌پذیر بود. از سیمایش خواندم که به صدقه دادن عادت دارد. دستم را دراز کردم، اما مرا ندید یا اینکه ترجیح داد در حضور شوهرش صدقه ندهد.
آن‌ها از آستانهٔ در بزرگ ورودی گذشتند و وارد کلیسا شدند.

سال‌ها بعد، یک روز که فرانسوا و من به راه افتاده بودیم تا در روستاها موعظه کنیم، فرانسوا به یاد پدر و مادرش افتاد، آهی کشید و گفت: «آه که من هنوز نتوانسته‌ام آن‌ها را آشتی بدهم!»

- که را؟ برادر فرانسوا، تواز چه کسانی حرف می‌زنی؟
- از پدر و مادر. سال‌هاست که آن دو در درون من می‌جنگند و باید به توافق‌نامه‌ای که این جنگ همهٔ زندگی من است. آن‌ها می‌توانند

نام‌های گوناگونی داشته باشند؛ خدا و شیطان، روان و تن، نیک و بد، روشنایی و تاریکی و به هر حال همیشه همه آن‌ها پدر و مادر من هستند. پدرم فریاد می‌زند پول به دست آور، ثروتمند شو. از طلاهای بده و در عرض عناوین و نشانه‌های اشرافیت بگیر... تنها ثروتمندان و آقایان لیاقت زندگی کردن را دارند. نیکی نکن که ضرر می‌کنی. اگر کسی دندانت را شکست توفک او را بشکن. سعی نکن تو را دوست بدارند، سعی کن از تو بترسند. عفو نکن، کتک بزن! مادرم برای اینکه پدرم نتواند سخنانش را بشنود با لحن وحشت‌زده‌ای آهسته می‌گوید فرانسوای من، نیک و مهربان باش، فقرا و مردم ساده و محروم‌ها را دوست بدار. آن‌ها را که به تو آزاری رسانده‌اند ببخش و عفو کن! پدر و مادرم می‌جنگند و من می‌کوشم تا آن‌ها را آشتی بدهم، اما برادر لئون، آن‌ها آشتی نمی‌کنند و من از این روزنج می‌برم.

گرچه مسیر برناردون و بانو پیکا در دل فرانسوا به دیدار هم آمده بودند و او را شکنجه و آزار می‌دادند، اما بیرون از دل پسرشان هرکدام تن خود را داشتند و آن روز پهلویه پهلوی هم به کلیسا آمده بودند تا در مراسم دعا شرکت کنند. من چشم‌هایم را بسته بودم و به صدای باطراوت آواز کودکان و به نوای ارگ گوش می‌دادم که در جایگاه ویژه موسیقی کلیسا آواز را همراهی می‌کرد و می‌اندیشیدم که این صدای خداست، این صدای مردم است که بی‌گذشت و پرقدرت است... با چشم‌های بسته گوش می‌دادم و خوش بودم. بدین سان در حالی که سوار شیر مرمر بودم به نظرم می‌رسید که وارد بهشت شده‌ام؛ یک آواز خیلی ملایم، یک رایحه دلکش و خورجینی محتوای نان و زیتون و شراب... بهشت همین است و بس؛ زیرا من از این ارواح، از این روان‌های بی‌تن که روحانیون عاقل درباره‌شان سخن می‌گویند هیچ نمی‌فهمم... خدایا، مرا ببخش! اگر یک تکه نان روی زمین بیفتد من خم

می شوم آن را جمع می کنم و می بوسم، برای این است که یقین دارم این تکه نان مظهریک قطعه از بهشت است.

تنها گداها هستند که چنین چیزهایی را درک می کنند و من هم روی سخنم به گداهاست. در آن حال که سوار شیر مرمر در بهشت گردش می کردم، احساس کردم سایه ای روی من افتاده است. چشم باز کردم. دیدم فرانسوا روبه روی من ایستاده است. مراسم به پایان رسیده بود و قاطرهایی که کالاهای گران بها حمل می کردند از کلیسا خارج شده بودند... لابد در آن لحظه ها من به خواب رفته بودم.

فرانسوا با رنگ پریده و لب های لرزان و چشم های پر از رُیا روبه رویم ایستاده بود و با صدایی گرفته گفت: «بیا، من به تو احتیاج دارم.»

در حالی که بردسته عجا تکیه کرده بود، پیشاپیش من به راه افتاد، اما زانوهایش خم می شدند و گاه گاه می بایست به دیوار تکیه کند. سر برگرداند و به من اطلاع داد: «من بیمارم. تا خانه زیر بازویم را بگیر. می خواهم بروم بخوابم، اما تو کنار من خواهی ماند. می خواهم چیزی از تو بپرسم.»

در میدان، معرکه گیرها دیرک هایشان را در زمین فرو کرده بودند و طناب ها را بسته بودند. آن ها لباس های رنگارنگ در برداشتند و کلاه های سرخ نوک تیز منگوله دار به سر گذارده بودند. روز یکشنبه بود. آن ها خودشان را آماده می کردند که نمایش بدهند و آنگاه کاسه چوبی را جلوی مردم بگیرند و پول جمع کنند. مردها و زن های سالمند روی زمین نشسته بودند و یک سبد پر از تخم مرغ و پنیر و گیاه های دارویی و مرخم برای زخم و طلسم ضد شورچشمی می فروختند و مرد زنگی که یک موش سفید را در قفس کرده بود برای مردم فال می گرفت.

من گفتم: «مسیر فرانسوا، بگذارید این مرد برایتان فال بگیرد. می گویند

این موش‌ها از بهشت می‌آیند و برای همین است که رنگشان سفید است. آن‌ها از رازهای بسیار آگاه‌اند.»

اما فرانسوا به دیرک چسبیده بود و به دشواری نفس می‌کشید. من کمرش را گرفتم و به خانه مسیر برناردون هدایتش کردم.

خدایا! ثروتمندان چگونه می‌توانند در قبال مرگ تسلیم شوند؟ پلکان مرمر، اتاق‌هایی با سقف طلایی و ملافه‌هایی از کتان و ابریشم!... به او کمک کردم تا روی تختش دراز بکشد. خسته و فرسوده بود و فوری چشم‌هایش را بست.

من که بر بالینش نشسته بودم می‌دیدم که بر چهره رنگ پریده‌اش نوبه به نوبه تیرگی و درخشندگی پدیدار می‌شود. پلک‌هایش چنان می‌لرزیدند که انگار نور خیره‌کننده‌ای آن‌ها را آزار می‌دهد. نگران بودم که مبدا بالایی سرش یک وجود وحشتناک نمایان شده باشد.

سرانجام فریادی کشید، چشم‌هایش را باز کرد و وحشت‌زده روی تخت نشست. دویدم و یک بالش پر به پشتش تکیه دادم و آماده بودم تا بپرسم او را چه می‌شود که با یک اشاره دهانم را بست و آهسته گفت: «ساکت باش.» آنگاه در حالی که از سرما می‌لرزید خودش را روی بالش جمع کرد. چشم‌هایش جابه‌جا شده بودند و با هراس و وحشت به درون او نگاه می‌کردند. چانه‌اش می‌لرزید. در این لحظه بود که من پی بردم و فریاد زدم: «تو خدا را دیدی! تو او را دیدی!»

بازویم را گرفت و با دلهره گفت: «از کجا فهمیدی؟ کی به تو گفت؟»

- هیچ‌کس، اما چون دیدم می‌لرزی خودم حدس زدم؛ چراکه تنها دیدار شیریا دیدار خدا می‌تواند آدمی را چنین بلرزاند.

سرش را از روی بالش بلند کرد و زیر لب گفت: «نه، او را ندیدم. صدایش را شنیدم.»